

به اواخر شهریور نزدیک می‌شدیم. کم‌کم تابستان سوزان جای خود را به پاییز می‌داد. دلم عجیب به شور و هیجان افتاده بود، انگار آفتاب گرم و لطیف پاییز نمی‌خواست همچون سال‌های گذشته نوازشگر روزهایم و آرام‌بخش شب‌هایم باشد. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا مرا از میدان به در کنند و نگذارند به آرزویی که در سر می‌پروراندم برسیم. روز جمعه‌ای نزدیک ظهر بود. ناگهان مهمان غریبه‌ای که او را اصلاً نمی‌شناختیم، وارد خانه‌ی ما شد. او پیرمردی بود که نیاز به غذا و استراحت داشت. از آن‌جا که پدرم خیلی به مهمان اهمیت می‌داد؛ او را به خانه فرا خواند و حسابی پذیرایی کرد. بعد از استراحت، نزدیک عصر آماده‌ی رفتن شد. در این وقت، برادرانم، که کوچک‌تر از من بودند، از راه رسیدند و گفتند: بابا پول بده، ما می‌خواهیم بریم دفتر و لوازم‌التحریر بخریم. پدرم کمی مکث کرد و گفت: حالا نمی‌شود مهمان داریم، بروید بعداً. اما آن‌ها قبول نکردند و بالاخره پول را گرفتند و رفتند. من نیز می‌خواستم به اول دبیرستان بروم و هنوز هیچ چیزی برای سال تحصیلی جدید نگرفته بودم در حالی که همه خود را با خرید روپوش، کیف، دفتر، کتاب و غیره آماده برای رفتن به مدرسه نموده بودند. در دلم

سرگذشت من و خودم

فاطمه موسوی*

حسابی غوغا به پا شده بود و ذهنم مغشوش بود. با خود می‌گفتم خدایا چطور به پدر بگویم به من پول بدهد تا بروم دفتر دفتر و کتاب بخرم؟! با هزار زور و زحمت، گفتم: بابا به من هم پول بده بروم دفتر و کتاب بخرم. با نهایت تأسف گفتم: برو، برو دختر من نمی‌توانم به تو پول بدهم، دیگر من قادر نیستم دخل و خرج تو را بدهم. ناراحت بودم ناراحت‌تر شدم. بغض امانم را بریده بود. برای من، مردن بهتر از آن جواب بود. داشتم خفه می‌شدم. قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد و دلم شکست. در آرزوی مرگ بودم و از این‌که به دنیا آمده بودم احساس بدی داشتم. با خود گفتم کاش زمین باز می‌شد و مرا محو می‌کرد. اما چاره‌ای نبود، کسی را نداشتم که حمایت کند؛ تا این‌که دوباره گفتم: بابا پس چرا به پسرانت پول دادی ولی نوبت من که می‌رسد پول نداری؟ گفتم: آری برو دیگر، تو بزرگ شدی برو برای خودت تشکیل زندگی بده، شوهر کن! تا کی من خرجی تو را باید بدهم. این دفعه دیگر حسابی گریه‌ام گرفت. گفتم بابا این حرف‌ها را نمی‌فهمم باید به من هم پول بدی، آن وقت دیدم مهمان به پدرم گفت: آقا تو وضعت که بد نیست، به دخترت هم پول بده برود؛ خدا را خوش نمی‌آید. یک دفعه دیدم پدرم پول درآورد و به من داد. انگار

خدا آن پیرمرد را به خاطر من فرستاده بود. با خوشحالی تمام به مغازه‌ی کتاب و لوازم‌التحریرفروشی دویدم. کتاب، دفتر، خودکار، و... خریدم و آدمم و خدا را شکر کردم.

هنوز چند روزی به باز شدن مدرسه‌ها باقی مانده بود. با هزاران زحمت مادرم کمی پول برای خرید روپوش تهیه کرد، اما همچنان از بی‌پولی رنج می‌بردم. پدرم هر روز به دو برادرم که کوچک‌تر بودند مبلغی را می‌داد؛ ناگفته نماند که پدرم فقیر یا بی‌چیز نبود اما حاضر نبود برای دخترش خرج کند! بالاخره آن سال را با هزاران زحمت و مشقت درس را خواندم و قبول شدم. تابستان فرا رسید. رفتم به درمانگاه نزدیک خانه‌مان و در آن‌جا مشغول آموزش تزریقات شدم و طی ۴۵ روز کار به خود مطمئن شدم که می‌توانم عمل تزریق را انجام دهم. از قضا خواهرم باردار بود و هر دو یا سه روز به دکتر می‌رفت. یک روز که از دکتر آمد دیدم چقدر به او آمپول داده! همه از دم ویتامین و ضد درد بود. خواهرم گفت یکی باید بیاید آمپول‌های مرا بزند. بلافاصله گفتم یکی کیه؟ خودم که هستم! همه گفتند خطرناک است! تو هنوز امتحان پس نداده‌ای و خوب بلد نیستی، چطور می‌خواهی بزنی؟! گفتم من یکی می‌زنم، اگر نتوانستم آن

همین فکرها بودم که یک روز دیگر از مدرسه مستقیم به خانه‌ی خواهرم رفتم. این دفعه دیدم معلمش را برای صرف ناهار به خانه دعوت کرده؛ از دیدن او خوشحال شدم. دوباره پس از سلام و احوال‌پرسی راه و خم کارش را پرسیدم. روزی می‌خواستم جایی بروم، دیدم اطلاعیه‌ای در مورد پذیرش آموزشیار در وسط میدان شهر با خط درشت روی پارچه نوشته‌اند. بلافاصله آدرس و شماره تلفن را یادداشت کردم و فردای آن روز تماس گرفتم و حضوراً مراجعه نمودم و ثبت‌نام کردم. قرار امتحان گذاشتند. با توکل به خدا و استعانت از ائمه علیهم‌السلام تمام مراحل از قبیل امتحان کتبی و مصاحبه را پشت سر گذاشتم و بعد هم کلاس‌های آموزشی جهت تدریس و خیلی مراحل دیگر را تا این‌که وارد سوم دبیرستان شدم. حالا خودم هم محصل و هم معلم بودم.

از صبح تا ساعت ۲/۵ به مدرسه می‌رفتم و از ساعت ۳/۵ تا ۵ هم درس می‌دادم. بعد از این‌که کلاس تمام می‌شد یک ساعت هم طول می‌کشید تا به خانه برسم و ساعت ۶ عصر می‌شد. من خسته و کوفته پس از صرف مقداری غذا تا ساعت‌ها مشغول درس خواندن می‌شدم. دیگران در

وقت بروید از بیرون کسی را بیاورید. تا شوهر خواهرم برسد من آمپول را به سرنگ کشیدم و تزریق کردم، خواهرم گفت دست درد نکند، عجب خوب و آرام زدی! از این به بعد تو همه را برایم تزریق کن. دیگر راحت شدم. طوری شد که کم‌کم همه‌ی محله متوجه شدند من تزریقات بلدم. هر کس که می‌خواست من می‌رفتم و تزریق انجام می‌دادم اما فقط تزریق عضلانی نه وریدی. خلاصه توانستم به حول و قوه‌ی الهی گلیم خود را کمی از آب بیرون بکشیم، ولی هنوز هم اذیت می‌شدم و نمی‌توانستم خرج مدرسه‌ام را درآورم، برای سال بعد که وارد دوم دبیرستان شدم کمی از مشکلاتم کاسته شد. تا این‌که روزی رفته بودم به خانه‌ی خواهرم. دیدم او نیست. از بچه‌هایش پرسیدم مادران کجاست؟ گفتند رفته کلاس! گفتم چه کلاسی! گفتند کلاس نهضت. از بچه‌ها خواستم مرا ببرند پیش آن‌ها، رفتم، دیدم بله، سر کلاس‌اند. کنار خواهرم نشستیم تا درسشان تمام شود، بعد از اتمام کلاس، با معلمشان سلام و علیک نمودم و در مورد کارش و چگونگی وارد شدنش به کار صحبت نمودیم. آن روز من به فکر فرو رفتم که چگونه می‌شود من هم بروم درس بدهم، چون هم عشق درس دادن داشتم و هم پول خودم را درمی‌آوردم. در

خواب بودند و من مشغول درس. دو سال تمام را این‌گونه سپری نمودم. دیگر پدرم نمی‌توانست اعتراضی به درس خواندنم داشته باشد. خیلی برایم سخت بود کار کردن و درس خواندن، اما بسیار راحت بودم و از نظر پولی به کسی نیاز نداشتم. حتی بسیاری از مواقع میوه و یا نان خانه را نیز می‌خریدم، پدرم نیز از این‌که من توانسته بودم خودم دخل و خرجم را درآورم چیزی نمی‌گفت و تازه خوشحال هم شده بود. بعد از فراغت از دیپلم بلافاصله در دانشگاه سراسری قبول شدم و ادامه تحصیل دادم و به آن‌چه که در سر می‌پروراندم با خواست و کمک خدای مهربان‌تر از پدر و مادر رسیدم. اکنون روزانه شکرش را به جا می‌آورم و می‌گویم سبحان‌الله دوست دارم، خدایا عاشقت هستم.

زیرنویس

* دبیر مدرسه راهنمایی حجاب، منطقه ۹ تهران. این نوشته بازنویسی خاطرات یکی از همکاران نویسنده است.

